

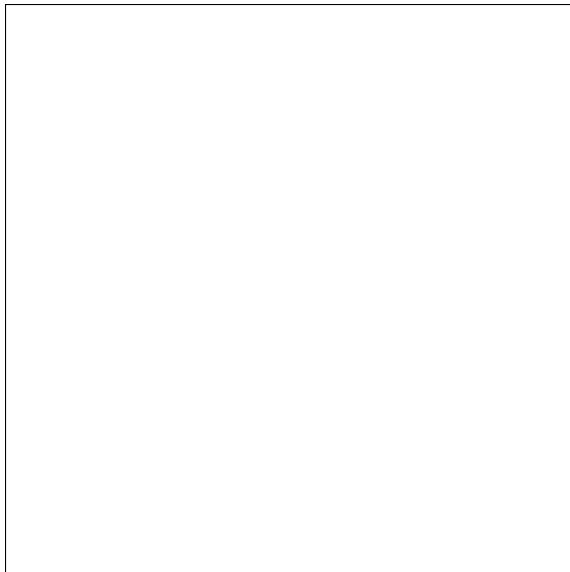


(utan bilder)

III nivå 5

persiska

- Marzieh Mohammadian Haghighi
- Benjamin Mitchell
- Rukia Nantale
- Benjamini Mitchell



جذب

Oversatt av: Marzieh Mohammadian Haghighi

Illustrerad av: Benjamin Mitchell

Skriven av: Rukia Nantale

جذب

berattelser.se

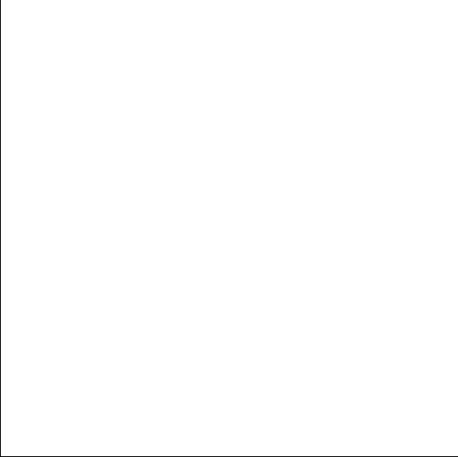
Sagor för barn på svenska



Denna saga kommer från African Storybook (africanstorybook.org) och vidarebefordras av Sagor för barn på svenska (<https://berattelser.se/>), Detta verk är licensierat under en Creative Commons Erkännande 3.0 Internasjonal Licens.

Som erbjuder sagor på många språk som talas i Sverige. Denna saga kommer från African Storybook (africanstorybook.org) och vidarebefordras av Sagor för barn på svenska (<https://berattelser.se/>), Detta verk är licensierat under en Creative Commons Erkännande 3.0 Internasjonal Licens.

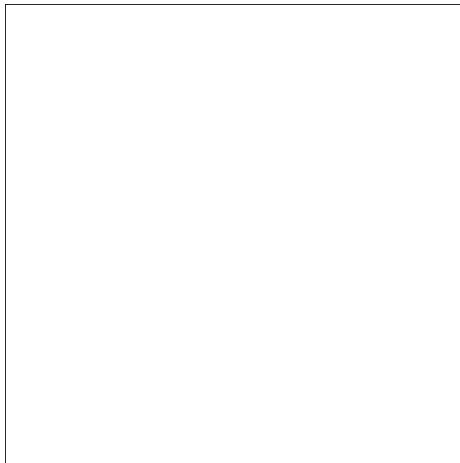
https://creativecommons.org/licenses/by/3.0/deed_sv



وقتی که مادرسیمبگویره مرد، او خیلی غمگین بود. پدر سیمبگویره تمام تلاشش را کرد تا از دخترش مراقبت کند. کم کم آنها یاد گرفتند که بدون وجود مادرسیمبگویره دوباره احساس شادی کنند. هر روز صبح آنها می‌نشستند و در مورد روزی که پیش رو داشتند با هم صحبت می‌کردند. هر بعد از ظهر با هم شام درست می‌کردند. بعد از شستن ظرفها، پدرسیمبگویره در انجام تکالیفش به او کمک می‌کرد.

“

କୁଣ୍ଡଳ ପାତା ଏବଂ କରିବାକୁ ପାଇଁ କାହାର କାମ କରିବାକୁ ପାଇଁ କାହାର
କାମ କରିବାକୁ ପାଇଁ କାହାର କାମ କରିବାକୁ ପାଇଁ କାହାର କାମ କରିବାକୁ
କାହାର କାମ କରିବାକୁ ପାଇଁ କାହାର କାମ କରିବାକୁ ପାଇଁ କାହାର
କାମ କରିବାକୁ ପାଇଁ କାହାର କାମ କରିବାକୁ ପାଇଁ କାହାର କାମ କରିବାକୁ



آنیتا گفت، "سلام سیمبگویره، پدرت در مورد تو زیاد برايم گفته است." ولی او لبخند نزد یا دست سیمبگویره را نگرفت. پدر سیمبگویره خوشحال و هیجان زده بود. او در مورد اینکه اگر هر سه تای آنها با هم زندگی کنند، چقدر خوشبخت می‌شوند صحبت کرد. او گفت "دخترم، من امیدوارم که تو آنیتا را به عنوان مادرت بپذیری."

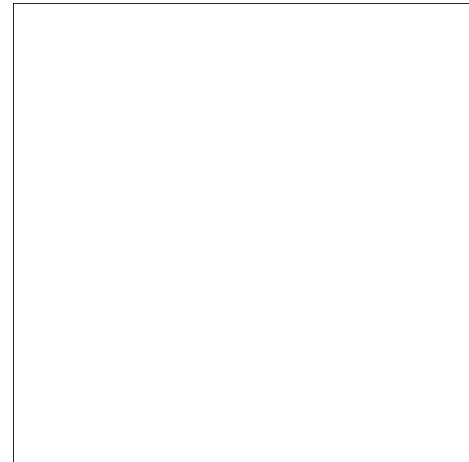
هفته‌ی بعد، آنیتا، سیمبگویره، عمه و پسر عمه هایش را به صرف عصرانه به خانه دعوت کرد. عجب ضیافتی! آنیتا تمام غذاهای مورد علاقه‌ی سیمبگویره را آماده کرده بود، و همگی تا جایی که جا داشتند از آنها خوردن. سپس بجهه‌ها در حالیکه بزرگترها مشغول صحبت بودند سرگرم بازی شدند. سیمبگویره احساس شادی و شجاعت کرد. او زود تصمیم گرفت، خیلی زود، که به خانه برگردد و با پدر و نامادریش زندگی کند.

ପାର୍ବତୀଶ୍ଵରଙ୍କରେ ଯିନିର ଦୁଇ ହାତୀଲି ଲାଗୁ ହୁଏ ଛାଇରେଣ୍ଟାରୁ
ପାର୍ବତୀଶ୍ଵରଙ୍କରେ ଯିନିର ଦୁଇ ହାତୀଲି ଲାଗୁ ହୁଏ ଛାଇରେଣ୍ଟାରୁ



፳፻፲

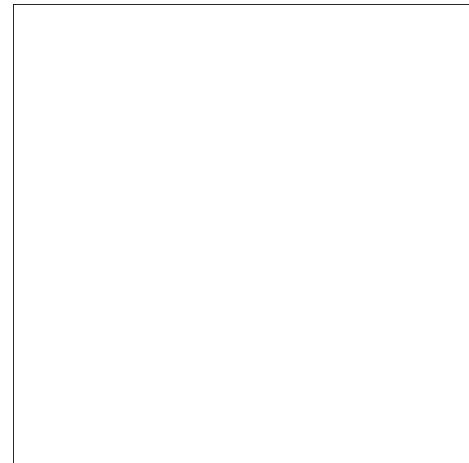
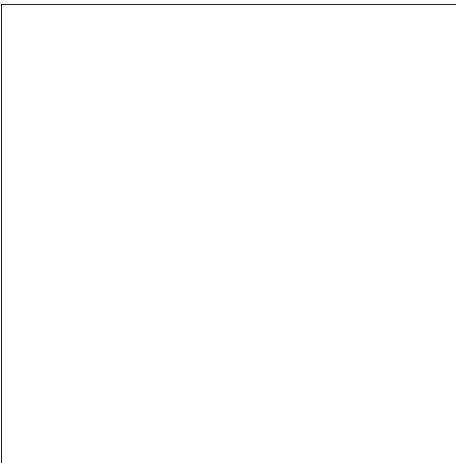
କୁରୁ ଅନ୍ତରୀ ହୁ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ
ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ
ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ
ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ
ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ ପ୍ରାଚୀ

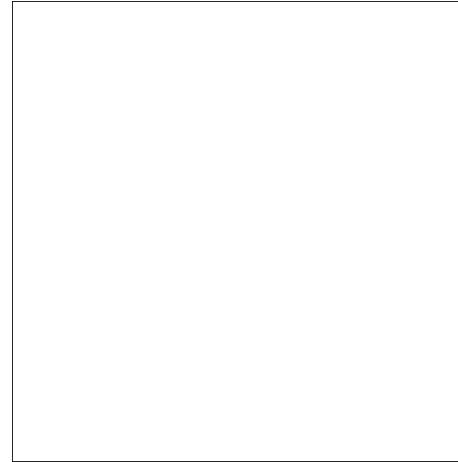
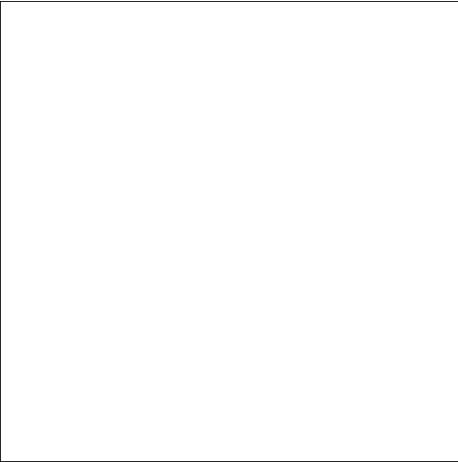


بعد از چند ماه، پدر سیمبگویره به آنها گفت که باید برای مدتی خانه را ترک کند. او گفت، "باید به سفری کاری بروم." "ولی می‌دانم که شما مراقب هم خواهید بود." صورت سیمبگویره آویزان و غمگین شد، ولی پدرش متوجه نشد. آنیتا هیچ حرفی نزد او هم خوشحال نبود.

سیمبگویره داشت با بچه‌های عمه اش بازی می‌کرد که پدرش را از دور دید. او ترسیده بود ممکن بود پدرش عصبانی باشد، پس او به داخل خانه دوید تا قایم شود. ولی پدرش به سمت او رفت و گفت، "سیمبگویره، تو یک مادر عالی برای خودت پیدا کردی. کسی که تو را دوست دارد و تو را می‌فهمد. من به تو افتخار می‌کنم و تو را دوست دارم." آنها موافقت کردند که سیمبگویره تا زمانی که بخواهد پیش عمه اش بماند.

କରୁଣା ଦେଖିଲୁ ମୁଁ ପାଇଁ ହେଲା
କରୁଣା ଦେଖିଲୁ ମୁଁ ପାଇଁ ହେଲା





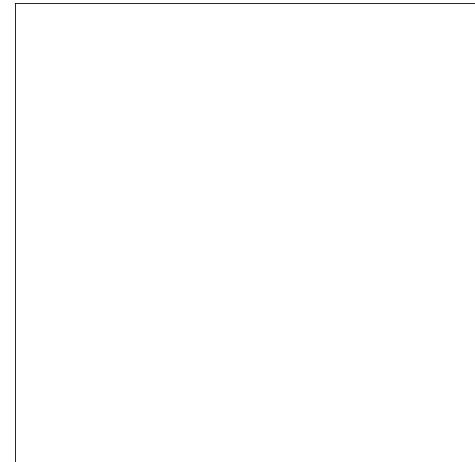
یک روز صبح، سیمبگویره دیر از رختخواب بلند شد. آنیتا سرش داد زد و گفت، "تو دختر تنبیلی هستی!" او سیمبگویره را از تخت هل داد. آن پتوی با ارزش به ناخن‌ش گیر کرد و به دو قسمت پاره شد.

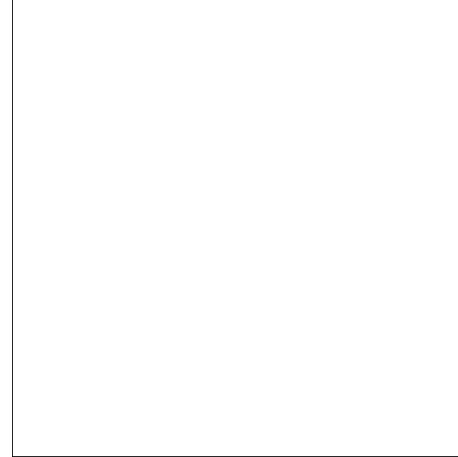
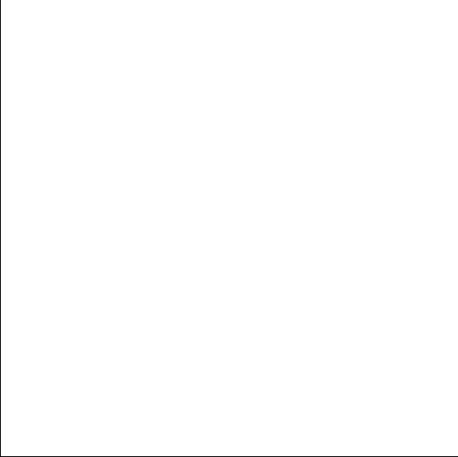
عمه‌ی سیمبگویره او را به خانه‌ی خودش برد. او به سیمبگویره غذای گرم داد، و او را با پتوی مادرش در رختخواب گذاشت. آن شب سیمبگویره گریه کرد تا زمانی که خوابش برد. ولی آنها اشک آسودگی بود. او می‌دانست که عمه‌اش مراقبش خواهد بود.



፩፻፲፭፻፭፻

የኋላ ታደሰ ተያገና ነበር ገዢ በቻ የፋይና በኋላ ተያስተካክለ ተከራክረዋል





وقتی که غروب شد، از یک درخت بلند نزدیک رود بالا رفت و در شاخه ها برای خودش تختی درست کرد. تا زمانی که به خواب رفت آواز می خواند: "مامان، مامان، مامان تو من را رها کردی. تو مرا رها کردی و دیگر هیچ وقت برنگشتی. پدر دیگر من را دوست ندارد. مامان، تو کی برمی گردی؟ تو منو رها کردی."

صبح روز بعد، سیمبگویره دوباره آواز خواند. وقتی که زنان برای شستن لباس هایشان به کنار رود آمدند، صدای آواز غمگینی را که از بالای یک درخت بلند می آمد، شنیدند. آنها فکر کردند که آن فقط باد است که برگ ها را به صدا در می آورد، و به کار خود ادامه دادند. ولی یکی از خانم ها خیلی با دقت به آواز گوش داد.